



داستان

کبوتر پیری بود که روی درخت کاجی زندگی می کرد.

کبوتر هر روز اتفاقاتی که دوروبرش می افتاد را تماشا می کرد. دیروز پسری را دید که به پیرمردی کمک کرد و سبد سنگینش را تا منزلش برد. امروز دختری را دید که سر مادرش داد می زند. هرچقدر بیشتر می دید، کمتر گفت و گومی کرد. هرچقدر کمتر گفت و گو می کرد بیشتر می شنید.

می شنید که مردم گفت و گو می کنند و قصه می گویند. شنید که زنی می گفت، قبلی از روی دیور پریده است. شنید که مردی می گفت هرگز اشتباه نکرده است. او درباره ی همه ی آدم ها شنیده بود. برخی از مردم بهتر شده بودند و برخی بدتر. اما کبوتر هرروز دانا و داناتر شده بود. ادم ها هم با شنیدن داناتر می شوند. هر آدمی باید هرچه در دنیا هست را ببند و بشنود. چون روزی پیش می آید که باید وارد جامعه شود و بتواند با مشکلات خود مبارزه کند.



@raoufinezhad.teacher